

یکهویی اردو!

برگزیده مسابقه خاطره نویسی رشد مدیریت مدرسه

● ابوالفضل سالم، مدیر دبیرستان، قم

کارهای مدیر مدرسه ما خیلی عجیب بود. بنده خدا زیاد زحمت می کشید، اما بعضی کارهایش را هم به نظرم باید روی خوش شانسی ایشان گذاشت. مثلاً بدون برنامه ریزی قبلی اردویی را ترتیب می داد و این با اصل اولیه مدیریت، یعنی «برنامه ریزی»، مغایرت داشت.

مدرسه ما آن زمان مدرسه نمونه مردمی حضرت زهرا (س) بود که در کوچه یک شهید صدوقی (زنبیل آباد) قرار داشت. به عنوان مدرسه نمونه، فعالیت های فوق برنامه زیادی داشتیم؛ از جمله اردوهای تشویقی برای بچه ها به مقصد تهران و پارک ارم یا محلات.

بعد از ظهر یکی از روزهای اردیبهشت ۱۳۷۶، اواخر زنگ آخر بود. آقای نظری، مدیر مدرسه، رو به من کرد و بی مقدمه گفت: «می خواهی بچه های چهارم و پنجم را ببریم محلات؟!»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی دانم. بد هم نیست. بچه ها محلات نرفته اند.»

آقای نظری گفت: «پس سریع یک رضایت نامه بنویس.»
گفتم: «برای کی؟»
گفت: «فردا!»

فوری یک برگه سفید را خط کشی کردم و یک متن رضایت نامه را در سه قسمت نوشتم. آقای نظری خودش رفت تا رونوشت (کپی) بگیرد. به من گفت: «نزدیک زنگ است. به راننده های سرویس بگو یکی دو دقیقه صبر کنند تا من رضایت نامه ها را تکثیر کنم و تحویل بدهم.»

رضایت نامه ها را خود آقای نظری تحویل داد. بچه ها با چند دقیقه تأخیر به سوی منزل حرکت کردند.

وقتی مدرسه خالی از دانش آموز شد، گفت: «خب، حالا چی می خواهیم؟!»

گفتم: «خیلی چیزها. مثلاً ماشین، مجوز، غذا و...»
گوشی تلفن را برداشتم و هم زمان از دفتر تلفن شماره ای پیدا کرد. تماس گرفتم. مکالمه اش کوتاه بود:

«سلام داش ابوالقاسم! فردا می خواهیم بچه ها را ببریم محلات. می آیی؟ خب پس ساعت ۷ جلوی مدرسه باش.»

راستی، یک راننده دیگر هم بیاور.»

گوشی را قطع کرد. من با کمال تعجب نگاه می کردم. گویی راننده در منزل منتظر نشسته بود تا آقای نظری خوش شانس به او زنگ بزند. بعد با پدر یکی از دانش آموزان که آشپزخانه داشت تماس گرفت و سفارش غذا داد. به خدمتگزار سفارش کرد صبح بیاید و فرشینه (موکت) و بقیه لوازم را آماده کند.

گفتم: «معلم ها چی؟ می آیند؟»
گفت: «بله!»

گفتم: «مگر کلاس غیر موظف ندارند. شاید نتوانند بیایند.»
گفت: «نه! همان موقع که رضایت نامه ها را می دادم، به آن ها گفته ام و می آیند.»

گفتم: «راستی مجوز اداره را چه می کنی؟»
گفت: «تا شما بچه ها را سوار اتوبوس کنید، من از اداره مجوز را گرفته ام.»

فردا صبح اتوبوس ها به موقع آمدند. با کمک همکاران رضایت نامه ها را جمع و بچه ها را سوار اتوبوس کردیم. آقای نظری با مجوز آمد. به اردو رفتیم. همه چیز به خوبی و خوشی



گذشت. سر موقع به مدرسه برگشتیم و اولیا هم تشکر کردند و رفتند!

یکی دو روز بعد با یکی از معاونان صحبت کردم. گفتم: «درسته که اردو رفتیم و خیلی هم خوب برگزار شد، اما این قدر بی برنامه که نمی شود کار کرد!» او هم گفته مرا تأیید کرد و گفت: «بله. خوبه با او (مدیر) صحبت کنیم.»

همان روز بعد از رفتن بچه ها و زمانی که در دفتر مدرسه از هر دری صحبت می کردیم، بحث اردو را پیش کشیدم و گفتم: «بهتر است کارهایی مثل اردو را با برنامه ریزی انجام دهیم.»

آقای نظری هم انگار منتظر این حرف بود، گفت: «عالیه. می خواهید برای بچه های پایه های اول و دوم و سوم شما برنامه ریزی کنید و آن ها را به محلات ببرید. طفلی که آن ها هم دوست دارند اردوی محلات بروند.»

نیم نگاه می به دیگر همکار معاون کردم. او هم با تکان دادن سر، رضایت خودش را اعلام کرد.

گفتم: «پس با اجازه شما شروع می کنیم.» فردا جلسه ای سرپایی با معاون داشتیم. گفتم: «باید اردویی برگزار کنیم که در خاطر همه بماند و این بار با برنامه ریزی انجام خواهد شد!»

مجوز را از اداره گرفتیم. رضایت نامه ها را چند روز زودتر به بچه ها دادیم. با سه اتوبوس هماهنگ کردیم. روز قبل از اردو با بچه ها در نمازخانه جلسه توجیهی گذاشتیم. با زبان کودکانه همه چیز را برایشان توضیح دادم که چه کارهایی باید بکنند و چه کاری نکنند. چه بیاورند و ... حتی معلوم کردم هر کدام در کدام صندلی با دوستانشان قرار می گیرند.

همه چیز عالی پیش می رفت. به شوخی به آقای نظری گفتم: «پس مدرسه را به شما می سپاریم!»

آن هفته هم بعد از ظهری بودیم و درست دو هفته از اردوی بچه های چهارم و پنجم می گذشت. قرار شد صبح روز بعد ساعت ۷ بچه ها در مدرسه باشند.

صبح زود و حدود ساعت ۶ به مدرسه آمدم. با کمال تعجب دیدم چند دختر در حیاط هستند. خانم محسنی، مدیر نوبت مخالف هم، به اتفاق معاون پرورشی شان آنجا بودند. به ما گفت: «شما هم اردو دارید.» گفتم: «بله.»

گفت: «بچه های ما هم قرار است با معاون ها و معلم ها بروند تهران، باغ وحش و پارک ارم.»

من هم گفتم: «ما هم می رویم محلات.» همان طور که قرار گذاشته بودیم، معلم ها بچه ها را منظم و سوار اتوبوس کردند. اولی ها در یک اتوبوس، دومی ها در

اتوبوس دیگر و سومی ها هم در یک اتوبوس. من هم به سؤال اولیا جواب می دادم و گفتم: «برنامه ریزی کرده ایم و ان شاء الله شما ساعت ۷ بعد از ظهر مدرسه باشید.»

وقتی اولیا رفتند، توی حیاط من بودم و آقای حیدری معلم کلاس. گفتم: «برویم سوار اتوبوس شویم.»

از در مدرسه که خارج و وارد کوچه شدیم، دیدیم دو اتوبوس دم در است که دخترها در حال سوار شدن به آن بودند. گفتم: «اتوبوس ما کو؟» یکی از راننده ها گفت: «رفتند!»

به آقای حیدری گفتم: «حتماً رفته اند سرورته کنند و می آیند. چند دقیقه گذشت و خبری نشد.»

با کمی نگرانی به آقای حیدری گفتم: «نکند که ...» بلافاصله به داخل دفتر مدرسه آمدم و به خانم محسنی گفتم: «اجازه هست ...» و تلفن را برداشتم و به آشپزخانه زنگ زدم. آقای محمدی آشپز گفت: «هنوز کسی برای بردن غذا نیامده است.» خیالم راحت شد و گفتم: «ما الان می آییم. اگر اتوبوس ها آمدند، بگویند صبر کنند تا ما برسیم.»

یکی از اولیا هنوز نرفته بود. پرسید: «چی شده؟ شما را جا گذاشته اند؟»

گفتم: «نه! می خواهیم برویم تا آشپزخانه و غذا را بگیریم.» او هم لطف کرد و ما را تا پمپ بنزین جاده اصفهان (صفاشهر) رساند. چند دقیقه ای صبر کردیم، اما از اتوبوس خبری نشد. از آنجا دوباره به مدرسه زنگ زدم. خانم محسنی خندید و گفت: «چی شده؟ جاتون گذاشته اند؟!» گفتم: «نه! حتماً رفته اند تا از اتوبوس رانی مجوز بگیرند!» خدا حافظی کردم. دیگر باورمان شده بود که اتوبوس ها رفته اند و ما را جا گذاشته اند.

قابلمۀ عدس پلو را با ظرف های یک بار مصرف گرفتم و عقب یک وانت گذاشتیم. من جلو نشستیم و آقای حیدری عقب نشست تا مراقب غذاها باشد. خیلی نگران بودم. در راه اصلاً نتوانستم حرف بزنم! واقعاً بغض گلویم را گرفته بود. وقتی به آبگرم رسیدیم و اتوبوس ها را دیدم، انگار دنیا را به من داده اند، خیلی خوشحال شدم.

وانت ایستاد و پیاده شدیم. حالا معلمان که متوجه حضور ما شده بودند، شروع کردند به خندیدن. نمی توانستند جلوی خودشان را بگیرند. من هم کم کم آرام شدم و گفتم: «چی شد!»

گفتند: «ما دم در مدرسه بودیم. یک مرتبه دیدیم که اتوبوس جلویی حرکت کرد. ما هم فکر کردیم شما در آن اتوبوس هستید. نزدیکی دودهک (نزدیک آبگرم محلات) اتوبوس جلویی ایستاد و راننده اش گفت: «آقا، این بچه ها خیلی سر و صدا می کنند.» سؤال کردیم: «مگر آقای سالم و آقای حیدری با شما نیستند؟» گفت: «نه!» گفتم: «پس چرا حرکت کردی؟» گفت: «راننده اتوبوس دخترانه به من گفت برو جلو. من هم آمدم ته کوچه دور بزنم، دیدم اتوبوس شما هم پشت سر من آمد. فکر کردم باید بروم ...»

این خاطره طنز را بارها در کلاس های ضمن خدمت و دانشگاه تعریف کرده ام که گاهی اوقات با برنامه ریزی هم همه برنامه ها به هم می خوردند. ■